

Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanim.es.ir

@myAnimes

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

HEAVEN OFFICIAL'S BLESSING

کتاب سوم- مسیر نامحدود

✿ آرک روح جنینی فصلهای ۸۹ تا ۱۰۰

✿ آرک آب سیاه فصلهای ۱۰۱ تا ۱۲۶

✿ آرک کوه تونگلو فصلهای ۱۲۷ تا ۱۸۰

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و
اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید .

https://t.me/lotus_sefid

فصل ۹۳ - حامل شیطان: موج جدید مشکلاتی که آرامش را بهم میزند!



دو روز هم طول نکشید تا شیه لیان با بحرانی جدید روبرو شود.

در معبد چیزی برای خوردن نبود.

اگر خودش تنها آنجا بود در طول روز تنها به دو کلوچه بخارپز شده و یک بشقاب سبزیجات ترش نیاز داشت. اصلا چند خیار از مرزعه می چید و می جوید به این صورت میتوانست از خودش مراقبت کند. پیشکش های روزانه مردم روستای پوچی واقعا مفید بود. اما حالا سه دهان دیگر در معبد بودند که باید به آنها غذا میرسید. دو انسان زنده و یک شبخ نیمه مرده ... طولی نکشید که اینها جیره غذایی روزانه اش را به اتمام رساندند.

آن دو بچه مشکل چندانی نداشتند ولی چپرونک این شبخ نیمه مرده، بدن یک مرد بالغ را تسخیر کرده بود و رهایش نمیکرد. از یک سو شیه لیان را بخاطر غذای کوفتی که به او میداد نفرین میکرد ولی از طرف دیگر به اندازه سه نفر میخورد! شیه لیان واقعا دلش میخواست دیگ سیاه را به دهانش بکوبد.

شیه لیان وقتی مطمئن شد ظرف از دهانش خارج نمیشود تصمیم گرفت همراه آن کوچولوها برای پیاده روی به بازار بروند. تا چند آشغال کهنه پیدا کند و بعد بتواند غذای خوبی بخورند.

اگر همیشه میگفتند شیه لیان بدشانسی می آورد امروز او شدیداً بدقبال بود. پس از مدتی قدم زدن در شهر، حتی یک آشغال هم برای جمع آوری نیافت. بعد در تقاطع شلوغی ایستاد و تصمیمی گرفت: باید دست به کار

سابقش میزد.

بهمین دلیل آن دو بچه را گوشه ای نشاند بعد خودش در میان تقاطع ایستاده و با صدایی بسیار بلند و واضح گفت: «همسایگان و مردم عزیز! امروز اولین باریه که این خدمتکار قدم به این شهر ارزشمند گذاشته من میخوام چند حقه خجالت آور اجرا کنم .. اینها شرم آورن ولی امیدوارم شما کمی بخشش کنین و به این مرد فقیر کمک کنین ... چیزی برای خوردن بدین یا سکه ای برای حرکت در مسیر.....»

شیه لیان هاله یک شخص مقدس را داشت و ظاهر یک تهذیبگر ... آستین هایش تمیز و مواج بودند. صدایش رسا و واضح و روح بخش و پر انرژی بود بیشتر حاضران در خیابان که بیکار بودند دور او جمع شدند.

«چیکار میتونی بکنی؟ یه چیز خوب نشونمون بده!»

شیه لیان با شادی گفت: «بشقاب چرخوندن چطوره؟!»

جمعیت دستانشان را تکان دادند و گفتند: «این اصلا کار سختی نیست! بازی بچه هاس! دیگه چیکار میتونی بکنی؟»

پس شیه لیان گفت: «چطوره با سینه ام سنگا رو خرد و له کنم براتون؟!»

جمعیت خرخر کنان گفتند: «اینکه زیادی قدیمیه خیلی قدیمیه ... چیز دیگه ای نیست؟»

بعد شیه لیان فهمید که حتی حقه های اجراهای خیابانی هم به مرور زمان فراگرفته میشوند. بهترین حقه هایش اکنون چیزی جز داستان های قدیمی

نبودند و کسی نمانده بود که قدر هنر او را بداند. جمعیت که دیگر چاره ای نداشتند تصمیم گرفتند متفرق بشوند. بعد شیه لیان تکنیک نهایی خود را بکار گرفت از آستین هایش چند طلسم محافظ را بیرون کشید که آنها را با دست خود نوشته بود و دوباره گفت: «طلسم های محافظ در ازای تماشای نمایش!!! اینها طلسم های دست ساز هستن بیاین و این شانس رو از دست ندین!»

با شنیدن درباره یک کالای مجانی جمعیت متفرق شده برگشت: «چجور طلسم های محافظی هستن؟! کدوم معبد اینها رو متبرک کرده؟ واسه امپراطور رزم آسمانیه؟»

«واسه توانگری چیزی داری؟ لطفا یه طلسم محافظ به من بده! ممنون میشم!»

«من یکی از جویانگ میخوام ... لطفا یکی به من بده!»

شیه لیان توضیح داد: «نه نه اینایی که من دارم میدم واسه معبد شاهزاده شیان له است توسط معبد پوچی متبرک شدن ... و کاملاً موثر هستن!»

البته اینها میتوانند موثر واقع شوند. دیگر خدایان حداقل هزاران نفر عبارت کننده داشتند که بخواهند آنان را هر روز پرستش کنند. گوشه‌هایشان با صدای آنان زنگ میزد و امورشان را به افراد زیردستشان میسپردند. ولی شیه لیان در کل چند پیرو داشت پس به شنیدن دعاها علاقمندی بیشتری نشان میداد؟

جمعیت نچ نچ کنان میگفتند: «یعنی چی؟ ما هیچ وقت درباره اون چیزی نشنیدیم!»

شیه لیان اضافه کرد: «اشکالی نداره که درباره ش چیزی نشنیدین! معبد پوچی کلا هفت مایل با روستای پوچی فاصله داره اونجا همه هر روز میان به معبدش و حتی نیازی نیست پیشکشی براش بیارن.....» پیش از اینکه حرفش به اتمام برسد جمعیت پراکنده شد.

آنها طلسم هایی که گرفته بودند را به اطراف انداخته و رفتند شیه لیان با عجله رفت تا آنها را جمع کند. آن طلسم ها را تمیز کرده و به آستینش برگرداند و اصلاً ناراحت بنظر نمیرسید. وقتی برخاست یک جفت کفش پارچه ایی جلوی خودش دید.

شیه لیان سرش را بالا گرفت و چشمان سیاه لانگ یینگ را دید که از زیر بانداژ به او نگاه میکردند و حالتی مصمم در چشمانش بود. شیه لیان با مهربانی پرسید: «چیزی شده؟ برو اون سمت و کنار گوذی بشین.....یه کمی منتظرم بمون!»

لانگ یینگ ساکت بود. بعد ناگهان دروازه های یک عمارت با صدای بسیار بلندی از هم باز شدند یک مرد بیرون انداخته شده و پشت سرش صدای فریاد برخاست: «دکتر شارلاتان!»

عابران پیاده با عجله برای تماشای نمایش آمدند. صدای قدمهایی رعد آسا برخاست. آن طلسم های محافظ که هنوز برشان نداشته بود پاره، کثیف یا خراب شده بودند. شیه لیان نگاهی به آنها انداخت و از نجات دادنشان پشیمان شد. لانگ یینگ را برگرداند تا مراقب گوذی باشد بعد خودش رفت تا اوضاع را بررسی کند. همین که به ورودی آن عمارت نزدیک شد یک مرد را دید که

بنظر میرسید تاجر توانگری باشد و با پیرمردی که به نظر دکتر بود جر و بحث میکرد.

تاجر ثروتمند با خشم میفرید: «دیروز که اومدی بهم چی گفتی؟ مگه نگفتی جای نگرانی نیست؟ امروز چی داری که بگی؟ زن من نه افتاده و نه چیز بدی خورده ... پس اوضاع چطوری این شکلی شد؟!»

دکتر که از بی عدالتی می نالید گفت: «وقتی دیروز همسرتون رو معاینه کردم حالش کاملاً خوب بود الان که بهش فکر میکنم شما باید یه تهذیبگر پیدا کنین نه یه دکتر!»

تاجر آنقدر خشمگین بود که دستش را به کمر زده و لب به تهمت گشود: «پسر من هنوز از دست نرفته برای چی نفرینش میکنی؟! تو یه دکتر قلبی! وایسا و ببین هر چی داریو ازت میگیرم!»

دکتر برخاست و کیسه دارویش را برداشت: «حتی اگه بخوای از من شکایت کنی هم به جایی نمیرسی !! من نبضش رو نمیتونم بفهمم!! تو کل زندگیم اصلاً همچین چیزی ندیدم!»

جمعیت به مسخره میگفتند: «برو یه دکتر دیگه پیدا کن واسه خودت!»

«برو یه تهذیبگر پیدا کن!»

شیه لیان که ناخودآگاه احساس میکرد اتفاقی در این باره درست نیست دستش را در آن خیل جمعیت بالا آورد و گفت: «لطفاً اینجا رو نگاه کنین!! یه تهذیبگر اینجا هست! من یه تهذیبگرم!»

همه برگشتند و با حیرت نگاهش کردند: «تو مگه یه هنرمند خیابونی نبودی؟»
شیه لیان گفت: «اونکارو بخاطر سرگرمی انجام میدم.... ممنونم!» آرام به سمت
تاجر رفت و گفت: «منو می برین تا اون خانم محترم رو ببینم!؟»

از دورن عمارت صدای جیغ های گوشخراشی شنیده میشد. همه آن بانوها
مضطربانه انتظار میکشیدند. دکتر جدیدی که تاجر میخواست خبر کند به این
زودی نمی رسید در چنین موقعیتی انسان نا امیدانه هر کاری میکند. پس او
شیه لیان را کشید و برد تا همسرش را ببیند. شیه لیان در مسیر دکتر را با خود
برد.

وقتی مرد وارد تالار خواب شد. روی زمین را خون گرفته بود. در روی یک
تخت بزرگ زنی جوان قرار داشت. صورتش سفید بود و شدیداً درد
میکشید. دردش آنقدر شدید بود که شکم خود را گرفته و به خود می پیچید
آن زنان نمیتوانستند کمکش کنند. وقتی شیه لیان قدم به اتاق نهاد احساس
کرد مو به تنش سیخ شده است.

آن تالار پر از هاله حضور شیطان بود و تمام آن هاله از یک مکان مشخص
می آمد: شکم آن زن!

شیه لیان سریع جلوی ورود کسانی که پشت سرش می آمدند را گرفت و
گفت: «حرکت نکنید! توی شکمش یه چیزی هست که اصلاً وضعیتش
درست نیست!»

تاجر ثروتمند وحشت زده گفت: «زنم داره زایمان میکنه!؟»

دکتر و آن زنان که نمیتوانستند نادانی او را تحمل کنند اخم کردند و دکتر گفت: «همسرتون الان پنج ماهشه! چطوری میتونه زایمان کنه؟»

تاجر ثروتمند از دکتر خشمگین بود و گفت: «اگه اون زایمان نمیکنه و تو هم نمیدونی چش شده پس تو یه شارلاتانی! تو حتی نمیتونی نبضش رو بفهمی!» زن داشت غش میکرد و شیه لیان فریاد کشید: «همگی ساکت باشید!» او سریع فانگشین را بیرون کشید.

همه که دیدند او یک شمشیر سیاه بلند را از غلاف درآورده با شگفتی به او خیره شدند: «تو میخوای چیکار کنی؟» بعد همه دیدند که شیه لیان دستش را رها کرد و شمشیر در هوا معلق ماند.

حالا همه حیرت کرده بودند.

فانگشین از بالا آویزان شده و نوک شمشیر رو به پایین بود و شکم برآمده زن را نشانه میرفت. هاله کشتار شمشیر بسیار سنگین بود. جمعیت دیدند که شکم زن آرام به حرکت درآمد. یک توده گوشتی در آن بالا میرفت و آرام به چپ و راست می چرخید. محکم به بدن زن میکوبید تا جایی که بالاخره زن شدیداً به سرفه افتاد و خون بالا آورد. یک رگه خون سیاه از گوشه دهانش می ریخت.

فانگشین منتظر بود. شمشیر در دم آن دود سیاه را از بین برد. زن ناله بلندی سر داد: «پـــــسرم!» بعد در همانجا غش کرد.

شیه لیان شمشیر را فراخواند. آن را در غلافش نهاد و رو به دکتر کرده و

گفت: «الان حالش خوبه!»

دهان و چشمهای دکتر با شگفتی باز مانده بودند. شیه لیان چند باری دستش را جلوی او تکان داد بعد به آنان نزدیک شد. تاجر با خوشحالی گفت: «پسرم سالمه؟»

هرچند دکتر نبض زن را گرفت و با صدای لرزانی گفت: «اون رفته....»
تاجر بهت زده ماند. پس از یک شوک غرید: «رفته؟ اون چطور تونسته بچه مونو بندازه؟!»

شیه لیان رو به او چرخید و گفت: «اون خانم بچه رو ننداخته بلکه بچه الان اینجا نیست! رفته متوجه شدی؟!»

تاجر گفت: «مگه فرقی چیه؟»

شیه لیان گفت: «فرق داره ... بچه رو انداخته یعنی اون سقطش کرده ... رفته یعنی اول توی بدن همسرتون یه بچه بود ولی الان اون بچه ناپدید شده!»
شکم زن که آن ابتدا ورم کرده بود حالا هیچ نشانی از آسیب درونی نداشت حالا چروک و جمع شده بود و ظاهری کاملاً غیر طبیعی داشت. تاجر حیرت زده گفت: «..... مگه این پسر من نبود توی شکمش؟!»

شیه لیان اینطور توضیح داد: «اون چیزی که تو شکمش دیدی بچه شما نبود ... اون چیز سیاهی که از شکم همسرتون درومد داشت شکمش رو متلاشی میکرد!»

پس از اینکه دکتر مطمئن شد زن تنها بیهوش شده و چیزی جانش را تهدید نمیکند از تالار خواب بیرون رفتند مرد تاجر گفت: «جناب تهذیبگر، من چطور باید شما رو خطاب کنم؟ شما از کدوم معبد اومدین؟ چه ایزدی رو ستایش میکنین؟»

شیه لیان جواب داد: «نیاز نیست کلمه جناب رو بکار ببرین اسمم —شیه — است» ابتدا خواست معبد پوچی را معرفی کند ولی وقتی دهانش را گشود اولین کلمه ای که بر زبانش جاری شد: «معبد چیاندنگ» بود!

وقتی این کلمات از دهانش خارج شدند صورتش داغ شد. تاجر گفت: «اوه! هیچ وقت اسمش رو نشنیدم... حتما جای دوریه!»

شیه لیان هم نمیدانست آنجا چقدر باید دور باشد پس با لطافت جواب داد: «اوم...»

پس از مدتی تعارفات معمول، تاجر با صدایی پر از وحشت گفت: «دائوژانگ^۱ اون هیولا چی بود؟؟ چیزی که زنم چند ماهه داشت توی شکمش ازش مراقبت میکرد...اون چیز بود؟ اون توده دود سیاه؟»

با تغییر کردن موضوع شیه لیان هم حالتی جدی به خود گرفت: «همیشه اینطوری نیست ... خودتون گفتین که دیروز وقتی پزشک ایشون رو معاینه کرده حالشون خوب بوده درسته؟ پس دیروز نبضشون سالم بوده بلکه امروز همه چی بهم ریخته ... من می ترسم که احتمالا دیشب اتفاقی برای بچه

^۱ دائوژانگ عبارت مودبانه برای خطاب کردن تهذیبگرهاست. از اونجایی که تهذیبگری هنرهای روحی هستش پس اونا جنگیر هم محسوب میشن برای همین بود که دکتر به مرد گفت بجای پزشک باید تهذیبگر خبر کنی!

افتاده ... لطفا فکر کنین....دیشب ... بانو کار خاصی کردن؟ یا اتفاق عجیبی رخ داد؟!»

تاجر ثروتمند گفت: «دیشب هیچ اتفاقی نیفتاد ... همسرم اصلا خونه رو ترک نکرده ... از اونجایی که همسرم خیلی به کاخ جویانگ احترام میزاره بعدش این بچه بهمون موهبت شد ... ما هم یه معبد جویانگ کوچیک تو خونمون درست کردیم برای همین اون همینجا دعا میخونه و بخور میسوزونه و اصلا از در عقب با جلویی بیرون نمیره ... همسرم خیلی معتقده به ایشون!»

«.....» شیه لیان میدانست اگر فنگشین بداند کسی اینطور او را پرستش میکند بلوا به پا میشود بعد از کمی فکر پرسید: «پس هیچ رویای عجیبی نداشتن؟!»

تاجر چندباری پلک زد و گفت: «چرا!»

شیه لیان جانی تازه گرفت. تاجر ادامه داد: «دائوژانگ شما هاله خداگونه دارین! همسرم شب قبل یه خواب عجیب دید. خواب دید داره با یه بچه کوچیک بازی میکنه که بهش میگه مامان!! وسطای خواب حس میکنه انگار یه چیزی به شکمش لگد زده و از خواب می پروندش... بعدش خیلی خوشحال اومد پیش من و گفت فکر کنم بچه مون نمیتونه خیلی صبر کنه تا صورت مامان و باباشو ببینه... برای همین بچه اومده و باهاش حال و احوال کرده! اون موقع منم حرفاشو شوخی گرفتم!»

در یک آن شیه لیان همه چیز را فهمید و با تحکم گفت: «این همون بچه

مشکل سازه!» پس از مکثی پرسید: «اون بچه تقریبا چند سالش بوده؟ چه شکلی بوده؟ بانو چیز دیگه ای نگفتن؟»

تاجر که بخاطر شوک عرق سردی بر تنش نشسته بود گفت: «می ترسم یادش نیاد ... اون موقع به من گفت مطمئن نیست بچه چند سالشه ... فقط خیلی کوچیک بوده که میخواست زخم بغلش کنه ... وقتی هم اون نگهش داشته یهو یه نور دیده!»

شیه لیان متفکرانه اندیشید و گفت: «من باید چند تا سوال دیگه بپرسم پس لطفا همه رو صادقانه جواب بدین ... در غیر اینصورت نمیتونم حقیقت پشت این ماجرا رو کشف کنم ... اول بین همسرانتون برای جلب توجه بیشتر درگیری هست؟ دوم تا به حال این همسر شما بچه ای سقط کرده؟»

پرسش درباره درگیری میان همسران برای جلب توجه شوهرشان به این دلیل بود که بداند این نفرین از روی حسادت دیوانه وار رخ داد است یا نه! وقتی زنی در یک حرم بماند حسادت میکند و ممکن است دست به هر اقدامی بزنند. درباره سقط هم پرسید زیرا برای سقط کردن جنین دلایل مختلف و پرسشگرانه ای وجود داشت پس اثر این کینه در جسم زن می ماند و بچه جدیدش را رنج میداد.

وقتی شیه لیان این سوالات را پرسید تاجر با صداقت همه چیز را گفت. در نهایت ناباوری همه چیز درست بود. نه تنها او چند زن داشت که هر روز با هم جنگ و درگیری داشتند معشوقه ای هم داشت که میخواست بزودی وارد حرمسرایش کند. بعد از اینکه دختر خدمتکار بانویش گزارش داد که بانویش

پیش از اینها یکبار باردار شده و به تشخیص پزشکان خیابانی دانسته بود که آن بچه یک دختر بوده است. از آنجا که او برای محکم کردن جای پای خود یک پسر میخواست پس آن دختر را سقط میکند. شیه لیان وقتی تمام این ماجرا را شنید توانست بوی دردسر را احساس کند.

مرد تاجر مضطربانه گفت: «دائوژانگ نکنه این انتقام بچه ایه که متولد نشد؟!»
شیه لیان گفت: «احتمالش هست ... ولی نه کاملاً بهر حال بانو نمیدونه بچه ای که توی رویاش دیده چند سالش بوده ... پسر بوده یا دختر!»
«پس ... جناب دائوژانگ» تاجر با وحشت پرسید: «از اونجا که اون توده سیاه دیشب وارد شکم زنم شده ... پس پسر من کجا رفته؟!»